

دختر دومی درمه

تکین حمزه‌لو



پاییز ۱۳۹۷



صدای هلهله و کل، فضای حیاط بزرگ را پر کرده بود. درختان اطراف محوطه، بفهمی نفهمی به سبزی می‌زدند و پر از ریشه‌های چراغ بودند که انتظار تاریک شدن هوا را می‌کشیدند. زنان و مردان زیادی در حیاط جمع شده بودند و به عروس و داماد جوان که از روی گوسفند تازه قربانی شده پا به داخل خانه می‌گذاشتند، نگاه می‌کردند. اکثر زن‌ها آرایش غلیظی بر چهره داشتند و تک و توکی هم روسری نازکی روی موهای درست شده و پر از تافت و ژلشان، انداخته بودند. فضا پر از بوی اسپند بود. زنی کوچک اندام، که لباس آبی‌رنگ و بددوختی بر تن داشت، با صدای نازکی تقریباً جیغ کشید:

– به افتخار عروس و داماد!

و دوباره همه جمعیت استقبال کننده شروع به دست زدن و کل کشیدن کردند. عروس جوان با چشمان درشتش به اطراف نگاه کرد. صورت زیبایش آرایش اندکی داشت و برعکس سایر عروسان، لباسش پیراهن ساده‌ای به رنگ سبید بود. موهای پر از چین و شکنش به جای اینکه مثل همیشه روی شانه‌های ظریفش بریزد، بالای سر و به دور تاج کوچک و زیبایی جمع شده بود. ابروهای نازک و تازه درست شده‌اش، به حالت شگفتی بالا رفته بود. چشمان درشت و مشک‌اش، ترسیده و مضطرب، در چشمخانه گشاد شده و بیست سفید و مهتابی‌اش، گل انداخته و عرق کرده بود. مادر عروس، زن بلند قامت و چهارشانه‌ای بود با موهای تازه رنگ شده که کت و دامنی به رنگ سبز روشن به تن داشت. به محض ورود دخترش، جلورفت و دست او را در دست گرفت



و با صدایی آهسته نجوا کرد: «وای! چه قدر خوشگل شدی، عزیزم.»

بعد نگاهی به جمعیت انداخت و گفت: «زود بیا، آقا آمده...»

با گفتن این جمله دست دخترش را محکم گرفت و به دنبال خود کشید. مادر داماد که زن چاق و کوتاه قدی بود، با حیرت نگاهی به زن کنار دستش انداخت و گفت: «والله بیلیمیم.»

حیاط بزرگ خانه با راهی سنگفرش شده به ساختمان یک طبقه‌ای منتهی می‌شد و با چند پله کوتاه به ایوان سرتاسری بزرگی می‌رسید که ورودی خانه در آن قرار داشت. خانه ویلایی بود و فضایی بزرگ و راحت داشت. سه اتاق خواب بزرگ در طبقه بالا و یک هال و پذیرایی وسیع در طبقه پایین، فضای خانه را تشکیل می‌داد. سفره عقد را در بزرگترین اتاق خانه انداخته بودند. همه چیز در سبدهای حصیری که باگلهای خشک بنفش و زرد تزئین شده بود، قرار داشت. نان سنگک به شکل یک گل سرخ زیبا بریده شده بود. آینه و شمعدان بزرگی از نقره بالای سفره قرار داشت. لحظه‌ای بعد، انبوه جمعیت در اتاق موج می‌زد. هوا از شدت عطرهاى مختلف سنگین شده بود. عروس جوان، از زیر تور سپید که صورت زیبایش را پوشانده بود، به آینه خیره شد. پسری جوان، با صورتی مردانه و چشمانی گیرا کنارش نشسته بود، کت و شلوار خوش دوخت و شیکی به رنگ مشکی به تن داشت. موهای کوتاه و صورتش تازه اصلاح شده بود. برق رضایت و عشق در چشمان فندقی رنگش می‌درخشید. او هم در آینه نگاه می‌کرد، لحظه‌ای نگاهشان در هم گره خورد و عروس زیبا از شرم سر به زیر انداخت. دستان سپیدش با آن انگشتان بلند و کشیده می‌لرزید. به خودش نهیب زد: «نترس! نترس!... خواهش می‌کنم، نترس!»

اما انگار اعضای بدنش به فرمان گوش نمی‌دادند. قلب او چنان می‌کوبید که تورهای سپید لباسش روی سینه تکان می‌خوردند. دوباره زیر لب گفت: «چته؟ چه مرگته؟ چرا انقدر می‌ترسی؟... احمق دیوانه!»

صدای مردانه‌ای کنار گوشش گفت: «چیه عزیزم؟ چیزی گفتی؟»

جوابی نداد، فقط سعی کرد از لرزش دستانش جلوگیری کند، دستانش یخ‌زده بودند، انگار که جان نداشتند. صدای بلندی همه‌جمعیت را خاموش کرد: «برای

سلامتی عروس و داماد صلوات بفرستید و سکوت کنید تا آقا خطبه را بخوانند.»

همه صلوات فرستادند و بعد سکوت در اتاق سایه انداخت. عروس زیبا، احساس می‌کرد همه، صدای کوبش قلبش را می‌شوند. شروع به خواندن آیه‌الکرسی کرد، مگر نه اینکه هر وقت خیلی می‌ترسید و احساس تنهایی و بدبختی می‌کرد این آیات را می‌خواند و آرام می‌گرفت؟ سفره سپیدی از تور، بالای سرش نگه داشتند و دوزن به اصطلاح خوشبخت از فامیل، دو طرف آن را گرفتند و یکی از خانم‌ها هم شروع به ساییدن دو تکه قند که با گل و روبان تزئین شده بود، کرد. خاکه‌های قند از میان سوراخ‌های تور، بالای سرش می‌ریختند که مانند باران سپیدی روی سرش می‌مانست. اما او اصلاً متوجه نبود. صدای پیرمرد عاقد انگار از دور دستها می‌آمد.

— عروس خانم... دوشیزه‌ی محترمه...

او در دنیای دیگری بود. انگار فیلم می‌دید، فیلمی که خودش در آن شرکت نداشت و فقط تماشاچی بود. به صحنه‌های فیلم نگاه کرد. زنانی که گوش به زنگ کنارش ایستاده بودند و لیخندهای دندان نمایی بهم می‌زدند. سرویس‌های طلا و النگوهایی که تا آنج دستانشان را پوشانده بود، جرینگ جرینگ صدا می‌کرد. فیلم را انگار آهسته نشان می‌دادند. صداهاى اطرافش قاطی شده بود. همه‌های مبهم می‌شنید، اما چیزی نمی‌فهمید. سرش را بالا گرفت. مادر شوهر آینده‌اش بادستانی گره کرده کنار سفره ایستاده بود. لبانش را عصبی روی هم فشار می‌داد و اخم کوچکی در میان ابروهایش بود. دو خواهر شوهر آینده هم اطراف مادرشان ایستاده بودند و خصمانه به او نگاه می‌کردند. صورتهای مملو از آرایش‌شان، عصبی بود، انگار به زور می‌خندیدند. کسی کنار گوشش گفت:

— فدات شم، دفعه آخره‌ها! بله نگی تا مادر شوهر زیر لفظی رواخ کنه...

به آهستگی برگشت و خاله کوچکش را دید که با آن پیراهن بلند و ابریشمی، سعی داشت قد کوتاهش را بلندتر نشان بدهد. موهای جمع شده‌اش چنان به پشت سر کشیده شده بود که صدای فریادشان را حتی او هم می‌شنید.

سرش را گنگ تکان داد. خاله‌اش چه گفته بود؟ به مادرش نگاه کرد. صورتش را نگرانی و اضطراب پوشانده بود. ابروهای نازکش درهم کشیده و چشمانش نگران به